

# حد نصاب

محمود شهبازی، فرمانده سپاه همدان، توی اتاقش پناه گرفته بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. اهل اصفهان بود و خانه‌ای در همدان نداشت. اتاقش ساده و بی‌آلایش بود. میز کوچکی داشت که روی آن غذا می‌خورد، مطالعه می‌کرد و هنگام مذاکره‌های خصوصی پشت آن می‌نشست. به‌علاوه تختی فنی با چند پتو و یک قفسه کتاب فلزی که سی‌چهل جلد کتاب داشت. آنجا محل پذیرایی از دوستان صمیمی‌اش، وقتی به همدان می‌آمدند، هم بود.

همان روز صبح به او گفته بودند: «تعدادی از نیروهایمان تو محاصره‌اند.»

او پرسیده بود: «تعدادی یعنی چی؟»

و آن‌ها گفته بودند: «خیلی زیاد!»

راه‌حل این بود که در جایی مثل «تنگه کورک» حرکتی انجام بدهند که عراقی‌ها بیایند آن طرف، تا فرماندهان فرصت پیدا کنند، نیروهایشان را از محاصره نجات بدهند. شهبازی تنگه کورک را می‌شناخت، آنجا عملیات کرده بود. می‌دانست جای وحشتناکی است، اما به‌خاطر بچه‌های خیلی زیادی که تو محاصره بودند، نمی‌توانست نه بگوید.

همان شب پس از نماز برای نیروهایش سخنرانی کرد. نکته‌ای از «نهج‌البلاغه»

نقل کرد، بعد با شکیبایی گفت: «ما قراره فردا بریم منطقه‌ای که برگشتمون

با خداست. نیروهای زیادی توی محاصره‌اند. شما امشب ثبت‌نام

می‌کنید. اگر تعدادمون به حد نصاب رسید، فردا می‌ریم. اگر

به حد نصاب نرسید، می‌گیم نمی‌تونیم



عملیات کنیم ... اون وقت بر کسی تکلیف نیست.»

بعد به اتاقش برگشت و به فکر فرو رفت. اگر می‌رفتند ممکن بود تعداد خیلی زیادی از نیروهایشان را از دست بدهند. اگر نمی‌رفتند نیروهای خیلی زیادی در محاصره می‌ماندند. هر دو سر ماجرا سخت بود و او جز غصه خوردن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

دو سه ساعت بعد از نماز مغرب و عشا معاونش آمد و گفت همه ثبت‌نام کردند. شانه‌های شهبازی لرزید. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. اشک ریخت. معاون با لحنی دلجویانه گفت: «ما هم همین رو می‌خواستیم. اینکه داوطلب ببریم ... پس این اشکا برای چیه؟ ... فقط یه نکته!»

شهبازی مکث کرد تا نفسی تازه کند و به خود مسلط شود. با پژواکی لرزان گفت: «هان! چه نکته‌ای؟»

معاون دفتر چه‌ای داده بود که داوطلبان اسمشان را در آن بنویسند. اسامی را به شهبازی نشان داد و با بغض گفت: «دوتا محمد سماوات داریم. فکر کنم پسر عمو باشند، یا اهل یک محل. دوتا شون رو نبریم بهتره.»

شهبازی دستش را مشت کرده بود و آن را سخت می‌فشرد. نگاهی به فهرست انداخت و عدد جلوی آخرین اسم را خواند. صد و چهل و پنج نفر ثبت‌نام کرده بودند. بعضی‌ها هم جلوی اسمشان جمله‌ای نوشته بودند. جمله‌ها را خواند.

– چه بر خاک بمیری چه بر سنگ!

– به عشق بچه‌هایی که در محاصره‌اند!

– سنگ‌ها از دلاوری ما آب می‌شوند!

– مرا برنگردانید!

...

شهبازی با هر جمله‌ای که می‌خواند، شانه‌هایش بیشتر می‌لرزیدند. او با همان پژواک لرزان گفت: «برو این دوتا رو بیار شون اینجلا»

معاون رفت و نیم ساعت بعد با یک نفر برگشت. جوانی ریزه میزه همراهش بود. شهبازی که از لبخند پسر جا خورده بود، با لهجه اصفهانی‌اش و با زبان گرم و نرم پرسید: «چندسالته؟»

سماوات گفت: «دیروز تولدم بود ... هجده سالم تموم

شده.»

قیافه‌اش به هجده‌ساله‌ها نمی‌خورد. شهبازی با شوخ‌طبعی پرسید: «شناسنامه‌ات رو که دست کاری نکردی؟»

سماوات بی‌آنکه جا بخورد، با اشاره سر گفت نه.

شهبازی به معاونش گفت: «اون یکی شون کو؟»

معاون با عصبانیت گفت: «اون یکی نداریم. این دو بار

اسمش رو نوشته.»

شهبازی دلش توی سینه بی‌تاب شد. صدایش در گلو

شکست: «چرا اسمت رو دو بار نوشتی؟»

سکوتی طولانی حکم فرما شد. شهبازی توی چشم‌های پسرک زل زده بود. پسر جوان لبخندی زد و با لحنی مطمئن گفت: «نیت کردم به جای دو نفر بچنگم. نمی‌خواستم بگید به حد نصاب نرسیدیم.»

شهبازی یکه خورد. حیرت‌زده به پسر و سپس به معاونش نگاه کرد. سپس از جایش بلند شد، رفت به سمت سماوات و او را در آغوش گرفت. با صدای آرامش که لرزشی نداشت گفت: «اگه دوست داشتی صف جلو بچنگ!»

شب بعد نیروها را با «آفا» بردند تا «شیشه‌راه». شیشه‌راه روستایی بود نزدیک سرپل ذهاب. تنگه کورک جایی بود بین سرپل ذهاب و گیلان‌غرب. همه نیروها، فرمانده، معاون، بچه‌های اطلاعات و عملیات و نیروهای داوطلب لباس خاکی پوشیده بودند؛ بدون آرم و بدون نشانه. دستور فرمانده بود که همه یک فرم باشند. تا ساعت دوازده آنجا ماندند.

آب و تجهیزات خیلی زیادی برداشته بودند. حمل کیسه‌ها سخت بود. قرار گذاشتند عده‌ای سبک‌تر بروند بالا. اگر اوضاع امن بود، نیروهای پشت سر کیسه‌های آب و تجهیزات را حمل کنند.

قبل از حرکت دسته‌جمعی، چند نفر برای شناسایی رفتند تا پای تنگه کورک و برگشتند. از شیار تپه‌ای نعلی شکل، تا پایین تنگه حدود دو سه کیلومتر بود که باید پیاده و بدون سر و صدا می‌پیمودند.

وقتی ماه گرد، زرد و باشکوه آن بالا بود، نیروهای داوطلب، فرمانده و دو نفر راهنمای گروه، از تیغه‌های بلند

## بیشتر بخوانیم

### شوپه رد سرخ خون روی برف

روجا، رد خون را روی برگ‌های کف جنگل دنبال کرد. خون هنوز تازه بود و او نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. اگر یکی از بچه‌های روستا زخمی شده باشد، چه؟ روجا رد خون را گرفت و به چیزی رسید که اصلاً فکرش را هم نکرده بود. توله‌پلنگی زخمی، از درد به خودش می‌پیچید. توله‌پلنگ خیلی کوچک بود و روجا نمی‌دانست چه کار باید بکند. اطرافش را نگاه کرد. انگار حتی پرنده هم در جنگل پر نمی‌زد.

مؤلف: حمیدرضا یعقوبزاده،

ناشر: قصه و داستان

سال چاپ: ۱۴۰۰



دو طرف تنگه بالا کشیدند. دو تیغه‌ای که با دیوار راست تفاوت زیادی نداشتند. زیادی صاف بودند؛ شاید هشتاد، یا هشتادوپنج درجه. با ارتفاع بلند. سر به فلک کشیده. همه می‌دانستند اول سنگ‌نوردی است، بعد جنگ تن‌به‌تن.

نزدیک پنج صبح بدون هیچ دردسری رسیدند نزدیک تیغه‌ها. عراقی‌ها که فکر نمی‌کردند کسی از آن صخره‌های سهمگین و خطرناک بالا بیاید، سنگ‌های دیده‌بانی را رها کرده و در سنگ‌های دسته‌جمعی خواب بودند. وقتی دستور آتش صادر شد، بیشترشان با لباس زیر و با اسلحه، مستأصل و وحشت‌زده بیرون می‌دویدند. بی‌هدف شلیک می‌کردند و بعد نقش زمین می‌شدند. خیلی زود و برق‌آسا تیغه اول توسط نیروهای ایرانی تصرف شد. عراقی‌ها آن‌قدر خاطرشان جمع بود که همه سنگ‌های دیده‌بانی‌شان تا بالاترین نقطه تیغه سوم، خالی بود. هوا روشن نشده نیروهای ایرانی تیغه‌های دوم و سوم را که حدود هفتاد متر از هم فاصله داشتند، گرفتند.

سنگ‌های فرماندهی کماندوهای عراقی روی تیغه سوم بود. علی‌رضا ترکمن و محمد سماوات جلو می‌رفتند و توی سنگ‌ها نارنجک می‌انداختند. انگار کسی آن‌ها را نمی‌دید. عراقی‌هایی که از ترکش نارنجک‌ها جان سالم به در برده بودند، بیرون می‌دویدند و بی‌هدف شلیک می‌کردند. تیغه اصلی خیلی زود تصرف شد. داخل یکی از سنگ‌های فرماندهی عراق که خیلی هم مستحکم ساخته شده بود، دو بی‌سیم مادر و چهار بی‌سیم کوچک روشن بودند. برگه‌های گد و رمزشان هم جا مانده بود.

مرحله اول عملیات موفقیت‌آمیز بود، اما همه می‌دانستند که مرحله سختش باقی مانده است. هوا که روشن شد، عراقی‌ها بمباران تیغه‌ها را آغاز کردند. پس از بمباران، عراقی‌ها حمله می‌کردند که تیغه‌های تنگه را پس بگیرند. رزمندگان نیز همین را می‌خواستند: عراقی‌ها نیروهایشان را بیاورند سمت تنگه و محاصره بشکنند. همین اتفاق هم افتاد. مقاومت رزمندگان سه روز تداوم داشت تا از آن طرف گفتند: «محاصره شکسته، نیروها نجات پیدا کردند. برگردید عقب»

از صدوسی و چهار نفر، ده نفر از بچه‌ها تیر خورده بودند. محمد سماوات دو تا تیر خورده بود.

